

کودک غیر قانونی حق با سواد شدن ندارد!؟

گفت و گو با معلمی که به جای معلمی سبزی پاک می‌کند

هاله صفرزاده

دیگر در کوچه پس کوچه‌های شهرک‌های اطراف تهران، اثری از مدارس خودگردان افغان دیده نمی‌شود. مدارس که در زیرزمین‌ها با همت جوانان باسواد مهاجر افغان برای سوادآموزی کودکان هموطنشان ایجاد شده بود. این مدارس بسته شدند چرا که افغان‌ها باید به کشورشان برمی‌گشتند.

در کنار بستن مدارس خودگردان، همان سال‌ها شهرداری ترفندی هم به آن‌جاو‌هایی زد که به بچه‌های افغانی درس می‌دادند. گفته بودند بیایید لیست بچه‌های افغان را بدهید تا ما سرانه‌ای به شما بدهیم. بعد هم معلوم شد تمام کسانی که اسمشان را به شهرداری داده بودند به افغانستان برگردانده شدند.

مدارس بسته شدند اما مهاجران به افغانستان برنگشتند یا اگر هم به زور فرستاده شدند بار دیگر با تحمل هزینه‌های گزاف بازگشتند. چرا که در افغانستان جنگزده هنوز امنیت وجود ندارد، هنوز کاری نیست که بتوان با آن گذران زندگی کرد. شرایط آنقدر بد است که دشواری‌های زندگی در ایران را به جان می‌خرند و باز می‌گردند و در این گیرودار رفت و آمد و "کارت اقامت" و "مهاجر غیرقانونی" و "دیپورت" و "بازگشت" و ... این کودکان هستند که از تحصیل محروم می‌شوند. این کودکان هستند که به جای درس و تحصیل و بازی، باید کار کنند. در خیابان‌ها در میان زباله‌ها دنبال جمع‌آوری ضایعات باشند یا به دستفروشی و فال فروشی و... بپردازند و به جرم فرزند "مهاجر غیرقانونی" بودن باید از تحصیل محروم شوند.

یکی از معلمان سابق این مدارس را پیدا کردیم. با او به گفت و گو نشستیم. از تعطیلی مدرسه اش گفت. این تعطیلی آن چنان تاثیر بدی روی او داشت که نمی‌توانست به راحتی از آن صحبت کند. می‌گفت با من آن گونه رفتار کردند که دیگر تا زمانی که در ایران هستم فکر آموزش دادن را هم نمی‌کنم. وقتی مدرسه را بستند بهشان با خنده گفتم:

“حالا که تمام جوی‌ها در ایران کنده شد، لوله‌های گاز به تمام ایران رسید، دیگر احتیاجی به “افغانی” ندارید... پس بگذار بچه‌های مهاجر بی‌سواد بمانند تا نسل بعدتان هم کارگر بی‌سواد و ارزان “افغانی” داشته باشد.

از او پرسیدم به چه جرم و اتهامی مدرسه را بستند؟

گفتند: “کارتان غیرقانونی است. کسی که کارت ندارد نباید درس بخواند.”

اما مگر درس دادن به بچه‌ها، باسواد کردن آنها، از توی خیابان‌ها جمعشان کردن جرم است؟ کار من غیرقانونی نبود. کدام قانون می‌گوید نباید بچه‌ای درس بخواند؟ بهشان گفتم:

“اگر به بچه‌ها درس یاد ندهم این بچه‌های کار بی‌سواد در جامعه ی شما چه خواهند شد؟ اینها که می‌روند از توی سطل زباله آشغال جمع می‌کنند و از نظر شما بی‌فرهنگ هستند، ذاتا که بی‌فرهنگ نیستند. شما نمی‌گذارید درس بخوانند و سواد یاد بگیرند. می‌دانید اینها چقدر باهوشند و چه استعدادی دارند؟ چقدر دوست دارند درس بخوانند. بیشتر اینها اینجا به دنیا آمده‌اند. اینها، ماها، ایرانی هستیم. هنوز یک قرن نشده که افغانستان از ایران جدا شده ... آیا این بد است که من آموزش بدهم تا این بچه‌ها راه صحیح زندگی را بیاموزند؟ این بچه‌ها در کنار بچه‌های شما بزرگ می‌شوند ...”

اما آنها خواستند که این بچه‌ها در همان سطح “افغانی” بمانند. بی‌سواد باشند. گفتند دیگر حق ندارید آموزش دهید. حتا کلاس قرانم را هم بستند. خیلی دوندگی کردم تا همان کلاس قرآن را هم داشته باشم. باید امتحان می‌دادم، می‌رفتم وزارت خارجه و خلاصه از هفت خان می‌گذشتم تا مجوز کلاس قران را می‌گرفتم. ولی پیگیری نکردم. چون گفتند:

” فقط حق آموزش قران را داری. نباید بینیم بچه‌ای در کلاست مداد دستش باشد؟! ”

نگفتند چرا نباید بچه‌ها در کلاس قران مداد دست بگیرند؟

چرا. منظورشان این بود که آموزش و درسی درکار نباشد. بچه‌ها نباید در کنار قران، سواد یاد بگیرد. می‌گفتند “به هیچ عنوان حق آموزش ندارید. بچه‌ها اگر قانونی هستند باید بروند مدارس دولتی و اگر

غیرقانونی هستند باید برگردند افغانستان". گفتم. آخر به بچه‌ای که سواد ندارد من چه بیاموزم؟ عربی قران را یاد بگیرد ولی نفهمد، چه فایده‌ای دارد؟ مگر نمی‌گویید قران بزرگترین مرجع است. آیا نباید آن را فهمید؟"

چقدر با این سیاست توانستند مهاجران غیرقانونی را به افغانستان برگردانند؟

صفر. فقط یک تعداد بچه‌ی بیسواد باقی ماندند.

از شرایط زندگی برایمان بگو

پدرم به دلیل جنگ‌ها و مسایلی که در افغانستان به سرمان آمده بود، بیماری اعصاب داشت و مادرم مجبور شد از سال ۷۰ شروع به کار کند. با سه چهار تا بچه مدرسه رو و تامین هزینه‌های زندگی سخت بود. این طوری بود که مادرم سبزی پاک کردن را شروع کرد.

عمویم سبزی می‌آورد و ما پاک می‌کردیم و عمویم می‌برد همین اطراف خانه‌مان می‌فروخت تا کم کم حال پدرم بهتر شد ولی از همان موقع تا حال سبزی پاک کردیم. مادرم آنقدر سبزی پاک کرده بود که کمرش خم شده بود تا وقتی که شرایط جور شد که از ایران برود. من ازش خواهش کردم که برود. گفتم تا کی می‌خواهی اینجوری کار کنی. اینقدر سبزی پاک کنی که بمیری و بعد پدر، خدای ناکرده بمیرد و... و همه‌مان زیر بار سبزی پاک کردن بمیریم. الان مادرم و خواهر رفته‌اند اروپا. شرایطشان خوب است. دیگر کار نمی‌کند. حقوقی بهش می‌دهند، بیمه شده و همه چیزش رایگان است. از همه نظر ساپورت می‌شود.

اما من هنوز توی زیرزمین می‌نشینم تنها، رادیو پیام گوش می‌کنم و سبزی پاک می‌کنم. خوب یک دختر مجرد افغان که نمی‌تواند از خانه خارج شود. اما وقتی مدرسه داشتم وضع فرق می‌کرد.

روزی چند بسته سبزی پاک می‌کنی؟

بستگی دارد. الان که وضع فروش خوب نیست روزی حدود هزار بسته‌ی کوچک درست می‌کنم.

برای این هزار بسته چقدر درآمد داری؟

بیست تا بیست و پنج هزار تومان بعضی روزها سی هزار تومان. من، برادرم، زن برادرم، پدرم و برادر کوچکم همه درگیر این کاریم.

یعنی ۵ نفر آدم کار می‌کنید و فقط روزی سی هزار تومان درآمد دارید؟

بله. تازه برادرم می‌رود از سر باغ سبزی می‌آورد که این قدر درآمد داریم.

روزی چند ساعت کار می‌کنید؟

از ۶ صبح تا ۴ بعد از ظهر.

ب

عضی وقت‌ها هم از دیگران کمک می‌گیریم. خانم برادرم الان باردار است و نمی‌تواند مثل قبل کار کند. در همسایگی‌مان خانمی بیوه هست که کمک می‌کند. برای هر بسته‌ی کوچک ۲۰ تومان بهش می‌دهیم.

سبزی خاصیتش این است که درآمدت روزانه است. کار کردی پول داری، کار نکردی پول نداری. اما نمی‌صرفد. سبزی خراب می‌شود. ماندگاری ندارد. ضرر دارد. راه دیگری هم نداریم. پدرم اگر هم برود کارگری کند نمی‌تواند پولش را بگیرد. سال‌ها در افغانستان خودمان کارگر داشتیم حالا برایش سخت است که کارگری کند. چند سال قبل سبزی را تعطیل کردیم. رفت یک جایی کارگری کرد پولش را ندادند. دیگر نرفت. پدرم خیلی از لحاظ بدنی قوی بود از پارسال مریض شد فکر می‌کنم سگته کرده است. می‌گوید وقتی کفش از پایم بیرون می‌رود نمی‌فهمم. نتوانستیم او را پیش دکتر متخصص ببریم با این ویزیت‌های گران و دارو... حالا خیلی ضعیف شده است. الان هفتاد سالش است ولی هنوز ازش کار می‌کشیم.

چطور شد معلم شدی؟

اول خواهرم معلم شد. او خیلی باهوش بود. خیلی هم سختی کشید. من یک هزارم خواهرم هم سختی نکشیدم. درس خواندن دختران را او در خانواده رسم کرد. تا قبل از اینکه او به مدرسه برود در خانواده‌ی ما نمی‌گذاشتند دخترها مدرسه بروند. خواهرم خودش رفت ثبت نام کرد. به مدیر مدرسه گفته بود که می‌خواهم مدرسه بیایم. با لباس خانه رفته بود. مدیر گفته بود برو با بزرگترت بیا. شما کارت ندارید؟ تو نمی‌توانی درس بخوانی. گفته بود پس چرا برادرم درس می‌خواند؟ من هم می‌خواهم درس بخوانم. بعد که فامیل فهمیدند او مدرسه می‌رود، تمام اقوام دخالت کردند که او را از مدرسه بیرون بیاورند. ولی برادر بزرگم نگذاشت. تنها فردی بود که در مقابل همه ایستاد و

گذاشت ما درس بخوانیم. بعد، دیگر سیل دختران فامیل بود که به مدرسه رفتند.

من درس خواندن را سال ۷۳ شروع کردم. البته خواندن تمام کتابها را بلد بودم ولی نوشتن را نمی‌دانستم. عاشق درس خواندن بودم. یکی از برادرانم نمی‌گذاشت. برادر دیگرم گفت چه طوری می‌خواهید جوابش را بدهید و از من حمایت کرد. این طوری بود که من هم به کلاس نهضت رفتم و با سواد شدم. نمی‌دانید با چه سختی درس خواندم. خودم رفتم اسمم را نوشتم. همین برادر بزرگم و مادرم کمک کردند تا توانستم درس بخوانم. سبزی پاک کردم و تا سوم دبیرستان رشته ی تجربی درس خواندم و با این شرایط دیپلم گرفتم. دوست دارم در رشته ی زمین شناسی یا مامایی درس بخوانم. خواهرم دانشگاه قبول شد دوبار. ولی نگذاشتند برود. تازه اگر ما دانشگاه هم برویم وقتی لیسانس بگیریم باید از ایران برویم. یک روز بعد از لیسانس نمی‌توانیم در ایران بمانیم. بعد از این که نتوانست دانشگاه برود شروع کرد به باسواد کردن بچه‌ها. مدرسه را باز کرد و دو سه سال بعد من هم شدم همکار خواهرم.

از تجربه ی خودت، از معلمی بگو

تجربه ی خیلی خوبی بود. من هفت سال معلم بودم. الان دو سال است که مدرسه‌ام بسته شده و کارگری می‌کنم. زمانی که وارد کلاس می‌شدم اگر بزرگترین مشکل را داشتم فراموش می‌کردم. باور کنید حتا وقتی به بچه‌ای کثیف و دست و صورت نشسته نگاه می‌کردم، احساس می‌کردم که زنده‌ام.

در آن روزها از ساعت ۶ صبح بیدار می‌شدم تا ده سبزی پاک می‌کردم. چون می‌گفتند باید پاک کنی. ده صبح با خواهرم می‌رفتم مدرسه بدون این که نهار و صبحانه بخورم تا ساعت ۴ عصر هم درس می‌دادم. باور کنید نه سردرد می‌گرفتم نه خستگی سرم می‌شد. احساس می‌کردم آن ساعاتی که در مدرسه با بچه‌ها مشغولم اصلا جزو ساعات تلف شده ی عمرم نیست. اصلا توی این ۷ سال پیر نشدم. زمانی که می‌توانستم به بچه ای نوشتن را یاد بدهم (آخر آنها نمی‌نشستند همه‌اش می‌ایستادند) خودکار و مداد گرفتن را یادش می‌دادم، احساس می‌کردم وارد مرحله ی بالاتری از زندگی‌ام شده‌ام. جایگاهی که نمی‌توانم وصفش کنم. آرزو می‌کنم بار دیگر معلم بودن را تجربه کنم.

چند تا دانش آموز داشتی؟

من کارم را با ۱۵ دانش آموز کلاس دومی شروع کردم. همان سال من خودم داشتم سوم دبیرستان را میخواندم. توی یک زیرزمین کوچک ۹ متری. دو تا کلاس داشتیم. پرده زده بودیم کلاسها را جدا کرده بودیم. پول پیش کرایه این جا را دوستان کمک کرده بود.

نزدیک یک سال اینجا بودم. بچهها بدون نیمکت و موکت می‌نشستند و درس می خواندند. سر سال دانش آموزانم شدند سی چهل تا. سخت بود. دیگر مدرسه را کردم سه شیفِت دو ساعته.

شانس آوردم یک پول قرعه کشی بردم. اگر آن پول نبود نمی‌توانستم جای بهتری بگیرم. برای کار خیر، همیشه دست خدا همراهان بوده است. به بچهها گفتم نفری ۵ هزار تومان بیاورند تا کلاس را عوض کنیم. صد هزار تومان جمع شد. اسمم را در آن قرعه کشی نوشتم. ماه بعد که باید جابه جا می‌شدیم قرعه‌کشی صندوق تعاونی محله را بردم، حدود ۹۳۰ هزار تومان. این طوری بود که توانستم جای بهتری بگیرم و کار را ادامه بدهم. زمانی که مدرسه را بستند، نمی‌دانم با چه مجوزی، حدود ۹۰ تا شاگرد داشتم.

از خیلی‌هاشان پول نمی‌گرفتم. آنهایی که پدر نداشتند. آنهایی که پدرسخت‌گیر داشتند که به خاطر پول سختگیری می‌کردند یا با خاطر حجاب و می‌گفتند که چون بچهها دخترند نباید از خانه بیرون بروند و ... به همه‌ی این جور بچهها رایگان درس می‌دادم یا کمتر می‌گرفتم. با عشق درس می‌دادم. تفاوت نمی‌گذاشتم بین آن که پول می‌داد و آن که رایگان بود. حتا اگر درس هم نمی‌خواند سعی می‌کردم وادارشان کنم درس بخوانند. خیلی‌هاشان پدر معتاد داشتند. ماهی دو هزار تومان می‌گرفتم. الان چند تا مدرسه‌ای که هست می‌گویند ماهی بیست هزار تومان می‌گیرند. مال خانم... همان که رفته بود آدرس مدرسه ما را داده بود و باعث شد که مدرسه ما بسته شود.

از شاگردانت بگو

بیشتر شاگردان من بچه‌های کار بودند. بچه‌ی ۷ یا ۸ ساله را ساعت ۸ شب توی کوچه مشغول کار می‌دیدم، فال می‌فروخت. خانواده‌اش مجبورش می‌کردند کار کند. بیشترشان نان خشکی بودند. خیلی از خانواده‌ها به درآمد بچهها نیاز داشتند اما خیلی‌هاشان از روی عادت بچهشان را سرکار می‌فرستادند. چون بچه‌ی فامیلشان می‌رفت او هم بچه‌اش را می‌فرستاد سر کار. من در باره‌ی کار بچهها راه می‌آمدم. می‌گفتم بچه‌ای که درس می‌خواند نباید از کارش بزند. برای این که بگذارند

بیایند مدرسه. بعضی وقتها چرخشان را جلوی مدرسه می‌گذاشتند و می‌گفتند می‌خواهیم بیایم درس بخوانیم. می‌گفتم بیاید. در را باز می‌گذاشتم تا هم از چرخشان مواظبت کنم و هم آنها بتواند درس بخوانند. بیشتر مادرها بی‌سواد بودند اما می‌خواستند که بچه‌هایشان به خصوص دخترانشان درس بخوانند.

من هم با آنها همکاری می‌کردم. این اواخر از پسرها ۵ هزار تومان می‌گرفتم. و از دخترها دو هزار و پانصد تومان. با این شیوه کار می‌کردم چون فکر می‌کردم در آینده هیچ مادری نباید بی‌سواد باشد. وقتی درس می‌خواندند برایشان جوری از آینده گفته بودم که عاشقانه درس می‌خواندند. من خانه‌ی دانش‌آموزانم نمی‌رفتم، ولی وارد روح و روانشان می‌شدم و می‌کشاندمشان مدرسه. الان که مدرسه بسته شده، همه به خیابان‌ها برگشته‌اند. هنوز هم گاهی آنها را در خیابان می‌بینم. می‌گویند خانم کی مدرسه را باز می‌کنی. فقط اشک در چشمانم حلقه می‌زند و با بغض می‌گویم: " نمی‌گذارند!"

توی این هفت سال شاید ۵۰۰ نفر بی‌سواد را باسواد کردم. تا پنجم درس می‌دادم. مدرسه دولتی ما را به رسمیت نمی‌شناخت. ولی در واقع می‌شناخت. بچه‌ای که می‌آمد پیش من تا کلاس سوم می‌رفت مدرسه دولتی او را قبول می‌کردند و تعیین سطح می‌کردند و سرکلاس چهارم می‌نشست. البته اگر کارت اقامت داشت. آنها کار ما را می‌شناختند. می‌دانستند بچه‌ها، خوب درس یاد گرفته‌اند.

اگر بخواهم در یک جمله بگویم معلمی شغل نیست عشق است. وقتی ساعت ۴ مدرسه خالی می‌شد من متوجه می‌شدم که چقدر مشکلات دارم. باید بروم خانه و دوباره همان وضع و...

فکر می‌کنی که برای حل مشکل تحصیل کودکان مهاجر چه راه حلی هست؟

درس خواندن در همه‌ی جهان برای بچه‌ها آزاد است. هیچ کس نباید جلوی آموزش کسی را بگیرد. اما می‌گویند ما اینجا غیرقانونی هستیم. آن‌ور افغانستان هم کار نیست. اگر بتوانی روزی ۵۰ افغانی در آنجا در بیاوری، می‌توانی زندگی کنی. ولی کار نیست، درآمد نیست. اگر مهاجران بتوانند برگردند خوب است. به نظر من خانواده‌ها باید بدانند که زندگی خودشان که فنا شده زندگی فرزندشان را فنا نکنند. ولی خیلی از آنها به خاطر نان از علم گذشته‌اند. باید حساب بچه‌ها از پدر و مادرهایشان جدا باشد. بچه‌ها بدون هیچ اما و اگر باید درس بخوانند، آن هم بدون پرداخت پول. می‌دانید مدارس دولتی از بچه‌های

مهاجر قانونی چقدر پول می‌گیرند. برای اکثر خانواده‌ها امکان پرداخت چنین پول‌هایی نیست. کاش روزی برسد که هیچ بچه‌ای از تحصیل محروم نباشد.

توپ‌های فوتبال جام جهانی و کودکان کار پاکستانی
براساس آمارهای منتشر شده امروزه حدود ۸۰ درصد از توپ‌های فوتبالی که در سراسر جهان مورد استفاده قرار می‌گیرند، در پاکستان تولید می‌شوند. در شهر سیالکوت هزاران کودک بین سنین پنج تا ۱۴ سال به ۱۰ تا ۱۱ ساعت کار جهت امرار معاش خود و هزینه زندگی خانواده‌شان مجبور به کار در مراکز دوخت توپ هستند که دستمزد آنان در ازای دوخت هر توپ حدود ۶۰ سنت است.